



۲۶ مرداد ۱۳۹۳. روز به نیمه نرسیده است که برای تهیه گزارش به آسایشگاه جانبازان اعصاب و روان شهید پاریاب می روم. برای یک خبرنگار که بر حسب اتفاق درست در روز تولدش به آسایشگاه جانبازان رفته است، هیچ چیزی نمی تواند نظرش را بیش از همه اتفاق ها جلب کند مگر یک جشن تولد بزرگ برای همه جانبازان متولد مرداد.

ذوق زده به طرف سالن برگزاری جشن تولد می روم، ولی مراسم تقریباً تمام شده است و دو پرستار مشغول برش کیک و توزیع هدایا بین جانبازان هستند. برای این که فرصت را بیش از این از دست ندهم، فوراً کنار اولین مردی که خیلی آرام در ردیف اول نشسته و هدیه تولدش را در دست گرفته می نشینم و می گویم:

«سلام! من خبرنگارم. از مشهد اومدم تا از اینجا گزارش تهیه کنم و با شما و دوستانتون بیشتر آشنا بشم، لطفا خودتون رو معرفی کنید و کمی از خودتون، از این مراسم و آسایشگاه صحبت کنید»

نگاهم می کند، سری تکان می دهد و لبخند کوچکی بر لبانش می نشیند. همین!

احساس می کنم به خاطر شلوغی سالن متوجه صحبت های من نشده است، این بار با صدای بلندتر خودم را معرفی می کنم. اما مرد میانسال همان واکنش را دارد، یک نگاه مهربان و لبخندی که زود محو می شود. با خودم می گویم شاید بهتر باشد سوالاتم را مشخص تر و دقیق تر بپرسم:

اسم تون چیه حاج آقا؟

بالبخت پاسخ می دهد: نمی دونم

امروز روز تولدتونه؟

نمی دونم

چند ساله تونه؟

نمی دونم

واسه تولدتون چی کادو گرفتین؟

نمی دونم

در جواب هر سوالی می گفت «نمی دانم». در واقع هیچ چیزی را به یاد نمی آورد، همه گذشته و اتفاقاتش را فراموش کرده بود، حتی خودش را. درست مثل خیلی از ما. مایی که او را و گذشته را و جان فشانی های زیادی را فراموش کرده ایم.